مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو
بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

در مصرِ ما یک احمقی نک می‌فروشد یوسفی
باور نمی‌داری مرا، اینک سویِ بازار شو

بی‌چون تو را بی‌چون کند، رویِ تو را گلگون کند
خار از کَفَت بیرون کند وآنگه سویِ گلزار شو

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟
همچون قدح شو سرنگون، وآنگاه دُردی‌خوار(۱) شو

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو
وز بهرِ نُقلِ(۲) کرکسش مردار شو، مردار شو

آمد ندایِ آسمان، آمد طبیبِ عاشقان
خواهی که آید پیشِ تو، بیمار شو، بیمار شو

این سینه را چون غار دان، خلوتگهِ آن یار دان
گر یارِ غاری(۳)، هین بیا، در غار شو، در غار شو

تو مردِ نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای
خواهی بدانی دزد را، طرّار شو، طرّار شو

خاموش، وصفِ بحر و دُر کم گوی در دریایِ او
خواهی که غوّاصی کنی، دَمدار(۴) شو، دَمدار شو

(۱) دُردی‌خوار: آن که ته‌نشین شراب را می‌خورد.
(۲) نُقل: در اینجا طعمه، غذا.
(۳) یارِ غار: مجازاً دوست بسیار صمیمی.
(۴) دَمدار: کسی که بتواند نفس را در سینه حبس کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو
بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

در مصرِ ما یک احمقی نک می‌فروشد یوسفی
باور نمی‌داری مرا، اینک سویِ بازار شو

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قِدَم(۵) را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۵) قِدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۴۲۲

نخواهم خانه‌ای در ده، نه گاو و گلّهٔ فربه
ولیکن مستِ سالارم، پیِ سالار می‌گردم

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مستِ خبّازم
نه بر دینار می گردم، که بر دیدار می‌گردم

نِیَم پروانهٔ آتش، که پرّ و بالِ خود سوزم
منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟

تو مگر اَییّ و صیدِ او شوی
دام بگذاری، به دامِ او روی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۳۸۱

حق، قَدَم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کُن فَکَان

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی‌ست
باش از پیِ اَنْصِتُواش(۶) الکن(۷)

(۶) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
(۷) الکن: لال

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنسِ تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جانِ تو
آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

این سگان کَرّاند ز امرِ اَنصِتُوا
از سَفَه، وَع وَع کنان بر بَدرِ تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفعِ تو
بهر این آمد خطابِ اَنْصِتوا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

اَنْصِتوا یعنی که آبَت را به لاغ(۸)
هین تَلَف کَم کُن که لبْخُشک است باغ

(۸) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

تجربهٔ بیداری از خوابِ ذهن در انسان؟

۱ – وقتی فضاگشایی می‌کنیم.

۲ – وقتی قدم این لحظه را با فضاگشایی درست برمی‌داریم.

۳ – وقتی که با زندگی موازی هستیم.

۴ – وقتی قضاوت و مقاومت نداریم.

۵ – وقتی تسلیم خواست زندگی هستیم.

۶ – وقتی عیب‌های خود را می‌بینیم، ولی بدون حس ملامت و سرزنش، و تنها از روی تواضع از زندگی می‌خواهیم که عیب‌ها را از ما بگیرد.

۷ – وقتی راستی و درستی حقیقی و اصیل داریم؛ دروغ نمی‌گوییم؛ و زرنگی نمی‌کنیم.

۸ – وقتی که از این لحظه و اتفاق این لحظه راضی هستیم و پذیرش داریم.

۹ – وقتی شادی بی‌سبب داریم.

۱۰ – وقتی استعداد آفرینندگی زندگی در ما به صورت خلاقانه در کار است و از ما بروز می‌کند.

۱۱ – وقتی عشق و خرد زندگی از ما جاری می‌شود و به بیرون می‌ریزد.

۱۲ – وقتی همانیدگیها نمی‌توانند ما را به خود جذب کنند.

۱۳ – وقتی خاموش هستیم، و ذهن ما ساکت شده است.

۱۴ – وقتی سلسله فکر پشت سر فکر بریده می‌شود.

۱۵ – وقتی به گذشته و آینده نمی‌رویم، از زمان و مکان خارج شده و در این لحظه ابدی ساکن و مستقر می‌شویم.

۱۶ – وقتی ناظر و شاهد ذهن خود می‌شویم.

۱۷ – وقتی با حفظ هشیاری حضور خود، نیاز این لحظه را شناسایی کرده و آن را برآورده می‌کنیم.

۱۸ – وقتی آگاه هستیم که برای چه مقصود و منظوری به این جهان فرم آمده‌ایم و در راه آن قدم برمی‌داریم.

۱۹ – وقتی به زندگی توکل می‌کنیم و اداره امور خود را کامل به دست زندگی می‌سپاریم.

۲۰ – وقتی در کار زندگی و اتفاقاتی که قضا پیش می‌آورد دخالت نمی‌کنیم و نمی‌خواهیم اتفاقات را طبق خواست منِ ذهنی خود کنترل کنیم.

۲۱ – وقتی حواس خود را بر روی کسی یا چیزی نمی‌گذاریم و تمام حواس و هشیاری ما بر روی خود ما متمرکز است و ناظر مرکز عدم خود هستیم.

۲۲ – وقتی که خود را به عنوان امتداد خدا و زندگی شناسایی می‌کنیم، و خود را به صورت جسم و چهار عنصر (تن فیزیکی، هیجانات، عقل و جان جسمی) تعریف و توصیف نمی‌کنیم.

۲۳ – وقتی در همه‌چیز و همه‌کس همان یک زندگی را می‌بینیم.

۲۴ – وقتی با ذهن خود نمی‌خواهیم وجود خدا را اثبات کنیم، بلکه به او تبدیل می‌شویم.

۲۵ – وقتی اجازه نمی‌دهیم ذهن خودش را با حضور مقایسه کند، و حضور را مانند خودش بی‌ارزش کند.

۲۶ – وقتی که نمی‌خواهیم حضور را با ذهن تصرف کنیم و به دست بیاوریم. حضور به دست آوردن چیزی نیست، بلکه انداختن همانیدگیها و از دست دادن منِ ذهنی است.

۲۷ – وقتی مراقب هستیم که منِ ذهنی به بهانه‌های مختلف از جمله پیشرفت معنوی ما را به مقایسه خود با دیگران و ملامت کردن و عیب‌بینی نبرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَب سازیی
باطنِ او جِدِّ جِد، ظاهرِ او بازیی

جملهٔ عشّاق را یار بدین عِلم کُشت
تا نکُند هان و هان، جهلِ تو طنّازیی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان
رَخت بَربند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خُفته‌ای
در زیانی، در زیانی، در زیان

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۹۳

خُفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ[۹] رب

(۹) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قُمِ اللَّیْلَ که شمعی ای هُمام
شمع اندر شب بُوَد اندر قیام

«بهوش باش ای بزرگمرد، شب هنگام برخیز،
زیرا که شمع در تاریکیِ شب ایستاده و فروزان است.»

قرآن کریم، سورهٔ مُزَّمِّل (۷۳)، آیهٔ ۲

«قُمِ اللَّیْلَ إِلَّا قَلِیلًا.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۳۵

روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرعست، اصل جز مهتاب نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۹۹

ای عاشقِ خوش‌مَذهَب(۱۰)، زنهار مَخُسب امشب
کان یارِ بهانه‌جو بر تو گُنَهی یابد

من بندهٔ آن عاشق کاو نَر(۱۱) بُوَد و صادق
کز چُستی و شب‌خیزی از مَهْ کُلَهی یابد

در خدمتِ شَهْ باشد، شب هَمرَهِ مَهْ باشد
تا از مَلَأِ اَعْلی(۱۲) چون مَهْ سِپَهی یابد

(۱۰) خوش‌مَذهَب: دارایِ رویِ خوش، خوش‌آیین، خوش‌رفتار
(۱۱) نَر: مجازاً قوی، با تمامِ قوّت و کامل
(۱۲) مَلَأِ اَعْلی: عالَمِ بالا، جهانِ فرشتگان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن بیزار شو از هر عَدو
کو ندارد آبِ کوثر در کدو

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۴۲

خبر آمد که یوسف شد به بازار
هَلا کو یوسف؟ ار بازار این است

فسونی خوانْد و پنهان کرد خود را
کمینه لعبِ(۱۳) آن طرّار این است

(۱۳) لعب: بازی، شوخی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رَوْ که بی یَسْمَع و بی یُبصِر توی
سِر توی، چه جایِ صاحبْسِر توی

چون شدی مَن کانَ للهَ از وَلَه(۱۴)
من تو را باشم که کانَ اللهُ لَه

گه تویی گویم تو را، گاهی منم
هر چه گویم، آفتابِ روشنم

هر کجا تابم ز مِشکاتِ(۱۵) دَمی
حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
از دَمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشتْ(۱۶)

(۱۴) وَلَه: حیرت
(۱۵) مِشکات: چراغدان
(۱۶) چاشتْ: هنگام روز و نیمروز

حدیث

«مَن کانَ للهِ کانَ اللهُ لَه»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عقده(۱۷) را بگشاده گیر ای مُنْتَهی(۱۸)
عقده‌یی سخت‌ست بر کیسهٔ تهی

در گشادِ عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقده‌یی کآن بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خَسی(۱۹) یا نیک‌بخت؟

(۱۷) عُقده: گره
(۱۸) مُنْتَهی: به پایان رسیده، کمال یافته
(۱۹) خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۹۰۹

اِحْتِما(۲۰) کُن اِحْتِما ز اندیشه‌ها
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

اِحْتِماها بر دواها سرور است
زانکه خاریدن فزونیِ گر است

اِحْتِما اصلِ دوا آمد یقین
اِحْتِما کن قوّتِ جان را ببین

(۲۰) اِحْتِما: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۷

او همه عیبِ تو گیرد تا بپوشد عیبِ خود
تو بَرو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سَرها جمله می‌روید زِ بُن

بسط دیدی، بسطِ خود را آب دِه
چون برآید میوه، با اصحاب دِه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۹

باز آمدن به شرح قصّهٔ شاهزاده و ملازمتِ او در حضرتِ شاه

شاهزاده پیشِ شَه حیرانِ این
هفت گردون دیده در یک مشت طین[۲۱]

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
لیک جان با جان دَمی خامُش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفی‌ست
اینهمه معنی است، پس صورت ز چیست؟

صورتی از صورتت بیزارکُن[۲۲]
خفته‌یی هر خفته را بیدارکُن[۲۳]

آن کلامت می‌رهاند از کلام
وآن سَقامت می‌جهاند از سَقام[۲۴]

پس سَقامِ عشق، جانِ صحّت است
رنجهااَش حسرتِ هر راحت است

ای تن اکنون دستِ خود زین جان بشُو
ور نمی‌شویی، جز این جانی بجُو

حاصل آن شه، نیک او را می‌نواخت
او از آن خورشید، چون مه می‌گداخت

آن گُدازِ عاشقان باشد نمو[۲۵]
همچو مَهْ اندر گُدازش تازه‌رُو

جمله رنجوران، دوا دارند امید
نالد این رنجور کِم افزون کنید

خوشتر از این سَم، ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر، نباشد صحّتی

زین گنه بهتر، نباشد طاعتی
سالها، نسبت بدین دَم، ساعتی

(۲۱) طین: گل
(۲۲) بیزارکُن: بیزار کننده
(۲۳) بیدارکُن: بیدار کننده
(۲۴) سَقام: بیماری
(۲۵) نمو: رشد

مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۳۰

جهان را گر بسوزانی، فلک را گر بریزانی
جهان راضیست و می‌داند که صد لونش(۲۶) بیارایی

(۲۶) لون: رنگ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۱

مدّتی بُد پیشِ این شه زین نَسَق(۲۷)
دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت: شه از هر کسی یک سر بُرید
من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر، از سر مُحتشم
صد هزاران سر خَلَف(۲۸) دارد سرم

با دو پا در عشق نتْوان تاختن
با یکی سَر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سَر است
با هزاران پا و سَر، تن نادر است

زین سبب هَنگامه‌ها شد کُل هدر
هست این هَنگامه هر دَم گرمتر

(۲۷) نَسَق: نظم، ترتیب
(۲۸) خَلَف: جانشین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سَران تا آن سران

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
او نبیند جز که قِشرِ خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش(۲۹)
لایق سَیران(۳۰) گاوی یا خَریش

(۲۹) حشیش: گیاه خشک، علف
(۳۰) سَیران: همان سَیَرانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند.
به معنی سیر و گردش. در اینجا به خوش آمدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۰۷

معدنِ گرمی است اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دُخان(۳۱)

(۳۱) دُخان: دود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دَم پاسخِ کردار تو

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست، او در خوابتر
هست بیداریش، از خوابش بَتَر

چون به حق بیدار نَبْوَد جانِ ما
هست بیداری، چو دَربَندانِ(۳۲) ما

جان، همه روز از لگدکوبِ(۳۳) خیال
وز زیان و سود، وز خوفِ زوال

نی صفا می‌ماندَش، نی لطف و فَر
نی به سویِ آسمان، راهِ سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مَقال(۳۴)

دیو را چون حُور(۳۵) بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

چونکه تخمِ نسلِ او در شوره ریخت
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

ضعفِ سَر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید

(۳۲) دَربَندان: در محاصره ماندن، بسته شدن راه وصول به حق
(۳۳) لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
(۳۴) مَقال: گفتار و گفتگو
(۳۵) حُور: زن بغایت زیبای بهشتی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۱

من کریمم، نان نمایم بنده را
تا بگرداند طمع آن زنده را

بینیِ طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار، وا جُوید خَوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
وان دو پستان می‌خَلَد از بهرِ دَرّ(۳۶)

كُنتُ كَنزاً رَحْمَةً مَخْفِيَّةً
فَابْتَغَتْ اُمَةً مَهدِيَّةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم،
پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

حدیث قدسی

«كُنتُ كَنزاً مَخفِيّاً فاحببتُ اَنْ اُعْرَف...»

«من گنجینه رحمت نهانی بودم و می خواستم که شناخته شوم...»

هر کراماتی که می‌جویی به جان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بُت بشکست احمد در جهان
تا که یا رَبگُویْ گشتند اُمّتان

گر نبودی کوششِ احمد، تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صَنَم

(۳۶) دَرّ: شیر دوشیدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹

ای جانِ جانِ جانِ جان، ما نآمدیم از بهرِ نان
بَرجِهْ گدارویی مکُن، در بزمِ سلطان ساقیا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸

این سَرت وارَست از سَجدهٔ صَنَم
تا بدانی حقِ او را بر اُمَم

گر بگویی، شُکرِ این رَستن بگوی
کز بُتِ باطن هَمَت بِرْهانَد اوی

مر سَرَت را چون رهانید از بُتان
هم بِدان قوّت، تو دل را وارهان

سَر ز شُکرِ دین، از آن برتافتی
کز پدر، میراثِ مُفتش یافتی

مردِ میراثی چه داند قدرِ مال؟
رُستمی جان کَنْد، مجّان یافت زال

چون بگریانم، بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد، خود ننمایَمَش
چونْش کردم بسته‌دل، بگشایمش

رحمتم موقوفِ آن خوش گریه‌هاست
چون گریست، از بحرِ رحمت، موج خاست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تَن ای جوان
هر صباحی ضَیفِ(۳۷) نو آید دَوان

هین مگو کین مانْد اندر گردنم
که هم اکنون باز پَرَّد در عَدَم

هرچه آید از جهانِ غَیبوَش
در دلت ضَیفست، او را دار خَوش

(۳۷) ضَیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۹

تفسیرِ وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمٰا کُنْتُمْ

قرآن کریم، سورهٔ حدید (۵۷)، آیهٔ ۴

«وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَما کُنْتُمْ ... .»

«و اوست با شما، هرجا که باشید... .»

بارِ دیگر ما به قصّه آمدیم
ما از آن قصّه بُرون، خود کی شدیم؟

گر به جهل آییم، آن زندانِ اوست
ور به علم آییم، آن ایوانِ اوست

ور به خواب آییم، مَستانِ وییم
ور به بیداری، به دستانِ وییم

ور بگرییم، ابرِ پُر زَرْقِ(۳۸) وی‌ایم
ور بخندیم، آن زمان برقِ وی‌ایم

قرآن کریم، سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۴۳

«وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَکَ وَأَبْکَیٰ.»

«و اوست که می‌خنداند و می‌گریاند.»

ور به خشم و جنگ، عکسِ قهرِ اوست
ور به صلح و عُذر، عکسِ مهرِ اوست

ما که‌ایم اندر جهانِ پیچ پیچ؟
چون اَلِف، او خود چه دارد؟ هیچ‌هیچ

(۳۸) زَرْق: به صورت زرق و برق به معنی شکوه و شوکت درخشندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۷۲

وَ هُوَ مَعَکُم یعنی با توست در این جُستن
آنگه که تو می‌جویی هم در طلب او را جو

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۶۱۶

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشمِ میم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، بِه سازد مرا
که ز وهمِ دارم است این صد عَنا(۳۹)

(۳۹) عَنا: رنج

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

بی‌چون تو را بی‌چون کند، رویِ تو را گلگون کند
خار از کَفَت بیرون کند وآنگه سویِ گلزار شو

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
مدانید که چونید، مدانید که چندید

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۴۷

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بی‌چونِ خویش؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟
همچون قدح شو سرنگون، وآنگاه دُردی‌خوار شو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۵

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هَستان پَرده‌ها برداشتی

هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن
پردهٔ دیگر بر او بستی، بدان

آفتِ ادراک آن، قال است و حال
خون به خون شُستن، مُحال است و مُحال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دستهٔ خویش را
رو، به جرّاحی سپار این ریش(۴۰) را

(۴۰) ریش: زخم، جراحت

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو
وز بهرِ نُقلِ کرکسش مردار شو، مردار شو

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکمِ کُنْ فَکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد(۴۱)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سویِ مرگی می‌تَنَد(۴۲)

مُرده شو تا مُخْرِجُ‌الْحَیِّ(۴۳) الصَّمَد
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(۴۱) رَشَد: به راهِ راست رفتن
(۴۲) می‌تَنَد: می‌گراید
(۴۳) مُخْرِجُ‌الْحَیّ: بیرون آورندهٔ زنده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۴

گفت: بیماری، مرا این بخت داد
کآمد این سلطان بَرِ من بامداد

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

آمد ندایِ آسمان، آمد طبیبِ عاشقان
خواهی که آید پیشِ تو، بیمار شو، بیمار شو

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۶۳

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۱

گفت پیغمبر: مَر آن بیمار را
این بگو کای سهل‌کُن(۴۴) دشوار را

آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسَن
آتِنا فی دارِ عُقْبانا حَسَن

«پروردگارا در سرای دنیا بر ما خیر و نیکی ارزانی دار،
و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۱

«... رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»

«... پروردگارا در دنیا، به ما نیکی عطا فرما و در آخرت نیز
نیکی ارزانی دار و ما را از کیفر دوزخ مصون دار.»

راه را بر ما چو بُستان کن لطیف
منزلِ ما، خود تو باشی ای شَریف

(۴۴) سهلْکُن: آسان کننده

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۰۷

خواجهٔ اشکسته‌بند، آنجا رود
که در آنجا پایِ اِشکسته بُوَد

کی شود، چون نیست رنجورِ نَزار(۴۵)
آن جمالِ صنعتِ طب آشکار؟

خواری و دونی(۴۶) مس‌ها برملا
گر نباشد، کی نماید کیمیا(۴۷)؟

(۴۵) نَزار: لاغر، ناتوان
(۴۶) دونی: فرومایگی، پستی
(۴۷) کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

این سینه را چون غار دان، خلوتگهِ آن یار دان
گر یارِ غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنع(۴۸) حق، چون نیستی است
پس بُرونِ کارگه بی‌قیمتی است

(۴۸) صُنع: آفرینش، آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

تو مردِ نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای
خواهی بدانی دزد را، طرّار شو، طرّار شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی زِ خود چیزی بدُزد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۷

ما درین انبار، گندم می‌کُنیم
گندمِ جمع آمده، گُم می‌کُنیم

می‌نیندیشیم آخِر ما به هوش
کین خَلَل در گندم است از مکرِ موش

موش تا انبار ما خُفره(۴۹) زده‌ست
وز فَنَش(۵۰) انبارِ ما ویران شده‌ست

اول ای جان! دفعِ شَرِّ موش کن
وآنگهان در جمعِ گندم جوش کن

(۴۹) خُفره: گودال
(۵۰) فَنَ: علم و هنر و صنعت، دانایی، فریبندگی، تزویر

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

خاموش، وصفِ بحر و دُر کم گوی در دریایِ او
خواهی که غوّاصی کنی، دَمدار شو، دَمدار شو

عطار، دیوان اشعار، غزل شمارهٔ ۲۶۴

اگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
نشانی نبوَدَت هرگز چو نَفْسَت همنشین باشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

دَم مَزَن تا بشنوی از دمزنان
آنچه نامد در زبان و در بیان

دَم مَزَن تا بشنوی زآن آفتاب
آنچه نامد درکتاب و در خطاب

دَم مَزَن تا دم زند بهرِ تو روح
آشنا(۵۱) بگذار در کشتیِ نوح

(۵۱) آشنا: شنا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۲۱

افتادنِ شُغال در خُمِ رنگ و رنگین شدن و دعویِ طاووسی کردن میانِ شغالان

آن شغالی رفت اندر خُمِّ رنگ
اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد، پوستش رنگین شده
که: مَنَم طاووسِ عِلّیّین(۵۲) شده

پشمِ رنگین، رونقِ خوش یافته
آفتاب، آن رنگ‌ها برتافته

دید خود را سبز و سرخ و فور(۵۳) و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند: ای شغالک حال چیست؟
که تو را در سر نشاطِ مُلْتَوی‌ست(۵۴)

از نشاط از ما کرانه کرده‌یی
این تکبّر از کجا آورده‌یی؟

یک شغالی پیشِ او شد کای فلان
شَیْد کردی(۵۵)، یا شدی از خوشدلان؟

شَیْد کردی تا به مِنْبَر بَرجَهی
تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی، ندیدی گرمیی
پس ز شَیْد آورده‌ای بی‌شرمیی

گرمی، آنِ اولیا و انبیاست
باز بی‌شرمی پناهِ هر دَغاست

که التفاتِ خلق سوی خود کَشَند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

(۵۲) عِلّیّین: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت اعلی
(۵۳) فُور: سرخ کهرنگ، بور
(۵۴) مُلْتوی: پیچیده شده
(۵۵) شَیْد کردن: نیرنگ و فریب به کار بردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۳۲

چرب کردن مردِ لافی، لب و سبلت خود را هر بامداد به پوستِ دُنبه و بیرون آمدن میانِ حریفان که: من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُستَهان(۵۶)
هر صَباحی چرب کردی سِبْلَتان

در میان مُنْعِمان رفتی که من
لوتِ چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سِبْلَت نهادی در نوید(۵۷)
رمز، یعنی سوی سِبْلَت بنگرید

کین گواهِ صدقِ گفتارِ من است
وین نشانِ چرب و شیرین خوردن است

اِشْکمش گفتی جواب بی‌طَنین
که: أبادَاللهُ کَیْدَالْکاذِبین

ولی شکم آن مرد یاوه‌گو با زبان حال جواب می‌داد: خدا مکر دروغگویان را نابود کناد.

لافِ تو ما را بر آتش برنهاد
کان سبیلِ چربِ تو بر کَنده باد

گر نبودی لافِ زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افگندی به ما

ور نمودی عیب و، کژ کم باختی
یک طبیبی داروی او ساختی

گفت حق که: کژ مجنبان گوش و دُم
یَنْفَعَنَّ الصّادقینَ صِدْقُهُم

حق تعالی میفرماید: گوش و دمت را کج تکان مده. یعنی اعضا
و جوارح خود را در راه نادرستی و دغل بازی بکار نگیر زیرا
راستگویی راستگویان به آنان سود میرساند.

قرآن کریم، سورهٔ مائده (۵)، آیهٔ ۱۱۹

«قَالَ اللهُ هٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ ۚ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ
خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا ۚ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ۚ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«خدای تعالی فرماید: «این روز همان روزی است که صدق راستگویان سودشان دهد.
برای آنها باغهایی است که از پای درختانش جویبارانی روان است. هم خدا از آنها خشنود است
و هم آنها از خدا خشنودند، و این است رستگاری و سعادت بزرگ.»

کهف(۵۸) اندر کژ مخُسپ ای مُحْتَلِم(۵۹)
آنچه داری وانما و فَاسْتَقِم

ای غافل، در میان غار، کج مخواب، و هرچه داری آشکارا نشان بده. بنابراین راست و مستقیم باش.

قرآن کریم، سورهٔ هود (۱۱)، آیهٔ ۱۱۲

«فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ وَلَا تَطْغَوْا ۚ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«آنسان که فرمان به تو رسد همراه مومنان راست و مستقیم باش
و از حدّ راستی و راه راست درمگذرید، چه خدا بدانچه کنید بیناست.»

ور نگویی عیبِ خود، باری خَمُش
از نمایش وز دَغَل خود را مَکُش

گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان
هست در ره، سنگهای امتحان

سنگهایِ امتحان را نیز پیش
امتحان‌ها هست در اَحوالِ خویش

گفت یزدان: از ولادت تا به حَین[۶۰]
یُفْتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتَیْن

خداوند فرمود: انسان از هنگام تولد تا مرگش مورد امتحان قرار می‌گیرد. آدمیان هر سال، دوبار امتحان می‌شوند.

قرآن کریم، سورهٔ توبه (۹)، آیهٔ ۱۲۶

«أَوَلَا يَرَوْنَ أَنَّهُمْ يُفْتَنُونَ فِي كُلِّ عَامٍ مَرَّةً أَوْ مَرَّتَيْنِ ثُمَّ لَا يَتُوبُونَ وَلَا هُمْ يَذَّكَّرُونَ.»

«آیا (منافقان) نمی‌بینند که هر سال یک بار یا دو بار البته امتحان می‌شوند؟
باز هم نه توبه کنند نه پند گیرند.»

امتحان در امتحان است ای پدر
هین، به کمتر امتحان، خود را مَخَر[۶۱]

(۵۶) مُستَهان: خوار و ذلیل
(۵۷) نُوید: مژدگانی، خبر خوش، در اینجا به معنی محلّ شادمانی و خوشی و مجلس ضیافت.
(۵۸) کهف : غار
(۵۹) مُحْتَلِم: خواب بیننده، خواب شهوانی بیننده، کسی که در خواب جُنُب می‌شود.
(۶۰) حَین : مرگ
(۶۱) خود را مَخَر: خودپسندی مکن، خواهان خود مشو.

مجموع لغات:

(۱) دُردی‌خوار: آن که ته‌نشین شراب را می‌خورد.
(۲) نُقل: در اینجا طعمه، غذا.
(۳) یارِ غار: مجازاً دوست بسیار صمیمی.
(۴) دَم‌دار: کسی که بتواند نفس را در سینه حبس کند.
(۵) قِدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
(۶) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
(۷) الکن: لال
(۸) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.
(۹) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن
(۱۰) خوش‌مَذهَب: دارایِ رویِ خوش، خوش‌آیین، خوش‌رفتار
(۱۱) نَر: مجازاً قوی، با تمامِ قوّت و کامل
(۱۲) مَلَأِ اَعْلی: عالَمِ بالا، جهانِ فرشتگان
(۱۳) لعب: بازی، شوخی
(۱۴) وَلَه: حیرت
(۱۵) مِشکات: چراغدان
(۱۶) چاشتْ: هنگام روز و نیمروز
(۱۷) عُقده: گره
(۱۸) مُنْتَهی: به پایان رسیده، کمال یافته
(۱۹) خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه
(۲۰) اِحْتِما: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن
(۲۱) طین: گل
(۲۲) بیزارکُن: بیزار کننده
(۲۳) بیدارکُن: بیدار کننده

(۲۴) سَقام: بیماری
(۲۵) نمو: رشد
(۲۶) لون: رنگ
(۲۷) نَسَق: نظم، ترتیب
(۲۸) خَلَف: جانشین
(۲۹) حشیش: گیاه خشک، علف
(۳۰) سَیران: همان سَیَرانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند.
به معنی سیر و گردش. در اینجا به خوش آمدن است.
(۳۱) دُخان: دود
(۳۲) دَربَندان: در محاصره ماندن، بسته شدن راه وصول به حق
(۳۳) لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
(۳۴) مَقال: گفتار و گفتگو
(۳۵) حُور: زن بغایت زیبای بهشتی
(۳۶) دَرّ: شیر دوشیدن
(۳۷) ضَیف: مهمان
(۳۸) زَرْق: به صورت زرق و برق به معنی شکوه و شوکت درخشندگی است.
(۳۹) عَنا: رنج
(۴۰) ریش: زخم، جراحت
(۴۱) رَشَد: به راهِ راست رفتن
(۴۲) می‌تَنَد: می‌گراید
(۴۳) مُخْرِجُ‌الْحَیّ: بیرون آورندهٔ زنده
(۴۴) سهل‌کُن: آسان کننده
(۴۵) نَزار: لاغر، ناتوان
(۴۶) دونی: فرومایگی، پستی
(۴۷) کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.
(۴۸) صُنع: آفرینش، آفریدن
(۴۹) حُفره: گودال
(۵۰) فَنّ: علم و هنر و صنعت، دانایی، فریبندگی، تزویر
(۵۱) آشنا: شنا
(۵۲) عِلّیّین: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت اعلی
(۵۳) فُور: سرخ کمرنگ، بور
(۵۴) مُلْتوی: پیچیده شده
(۵۵) شَیْد کردن: نیرنگ و فریب به کار بردن
(۵۶) مُستَهان: خوار و ذلیل
(۵۷) نُوید: مژدگانی، خبر خوش، در اینجا به معنی محلّ شادمانی و خوشی و مجلس ضیافت.
(۵۸) کهف : غار
(۵۹) مُحْتَلِم: خواب بیننده، خواب شهوانی بیننده، کسی که در خواب جُنُب می‌شود.
(۶۰) حَین : مرگ
(۶۱) خود را مَخَر: خودپسندی مکن، خواهان خود مشو.